



## تقابل عقل و عشق

● اسما زارعی

گاه گاهی در خیال تو غرق می شوم و ساعت با بی آنکه متوجه گذر زمان باشم، خاطراتت را در قلم می زنم و در پی نشانای برای آشتی ام می گردم.

تقابل عقل و عشق، این دو در کنار هم نمی بکنند چون یکی در تلاطم است، دیگری در منطق. بیامید پای بر عقل نبی و در دامن عشق جای بگیرم یا در منطق عقل شوی بی عشق بمیری.



## یک فیال فارابی

✳ احمد ریسی

زیر نور افکن  
عینک آفتابی  
خواهیدن کار جن زدگان لب دریاست  
که برز می گیرند از آفتاب  
وگر نه گور به گور شده آفتاب نمی گیرد!  
یکشنبه ها  
زیر آفتاب  
روی ماسه لهات را که داده ای  
اول حواست که به وال های مرده نیست  
بعدا با پوست قیمتی شده  
آخر  
دریا هم کف می زند به سینه چاک بازی این همه  
حالا  
تا کیف دستی ات از پوست کدام زبان بسته خواهی کرد  
بخواب با عینک آفتابی ات



## چه آسان

چه رؤیا قره خانی  
چقدر آسان عاشقش شدم، چه آسان قلبم را شکست، ذره ذره گریستم را به تماشا نشستم. هیچ نپرسید از حالم که رو به کدامین راهم، صدایش کردم، سکوت کرد، به پایش افتادم، غروب کرد، مثل یک زورق قدیمی به گل نشستم، غرق شدم، بغض گلویم باز شکست، در دلم طوفان به پا شد، بر گونه هایم اشک نشست. برگشت نگاهم کرد، آرام به عشقم خندید و رفت، تکیه گاهم مثل آواری فرو ریخت، غبارش بر فرقم نشست، شیشه عمرم ترک برداشت و در آخر شکست....



## دو بیستی

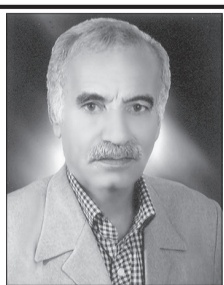
◆ پریسا اکبری

کجا رفت عهد و پیمانی که بستنی؟  
دل را با چه نیرنگی شکستی؟  
نگفتی تا زمین بریا بچرخد  
ز چشمان خمار من تو مستی؟  
چو عشقم لایق رویت نباشد  
پسند چشم و ابرویت نباشد  
مکن لعنت مرا ای نازنینم  
چو دل در بند گیسویت نباشد



## گل های من

مهتاب خواجه ای - قیر و کارزین  
دستهایت و سوسه انگیز  
هر جنس موافق یا مخالف با گل های من،  
بازمانده ای از نسل سوخته،  
در باغی که سوخت  
زندانی می کنم دستت در دستم  
نفس به نفس می افتد  
برمی خیزد در من حسنی تازه  
شک ندارم نیمه ای گم شده ای



## منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

## عشق فروشی

«قسمت یازدهم»

✳ عالیه جهان بین



گوش نکرده بود. چرامراقب خودش نبود. هرگز تصور نمی کردم این اتفاقات برایم رخ دهد.  
دکتر ادامه داد: بایکی از نزدیکان من تماس بگیر. باینجا مرقاش باش. شاید احتیاج به عمل پیدا کرد.  
آهسته گفتم: فقط به مادر پیرداره که اونم زیاد حال خوبی نداره. من اینجامونم.  
دکتر نگاهی به سرتاایم انداخت. عینک مستطیلی اش را کمی جابجا کرد و گفت: شما می بینید؟ ابروی من فقط این نسخه رو تهیه کنین و آنگه هر زینه بیمارستان رون بختین به حساب، تسویه حساب کنین. آنگه مشکلی برای بیمار پیرداره ام من باینستارهای بخش رو در جریان بذارین.  
دکتر رفت و من رابان تمام غمیام تنها گذاشت. دردی بی امان وجودم را گرفته بود که لحظه ای رهام نمی کرد. محمد را که می دیدم نفس می گرفت. چرا چشمانش را باز نمی کرد؟ چرا نمی گذاشت درسیاهی دیدگانش گم شوم؟ منی که عاشق چشمان پریهاویش شده بودم چگونه می توانستم آنها را بسته بینم؟ روی صندلی کنار تختش نشستم. قرآن جیبی راکه مادرم برایم هدیه گرفته بود بیرون آوردم و شروع به خواندن کردم. هنوز یک صفحه هم نخوانده بودم که صدای سیما مرا متعجب کرد. تاجشم به صورتش افتاد به گریه افتادم. نمیتوانستم اشکهایم را کنترل کنم. سیما هم پایه پای من اشک می ریخت. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت. سیما بعد از آرام کردنم گفت: من احساس می کنم کار پویا باشه. اون امروز خیلی عصبی بود. با محمد درگیر شد و بعد با عصبانیت زیادتری اونو تهدید کرد و بعدش هم که خودت میدونی. یکی به محمد زد و فرار کرد.  
سعی کردم خودرا خون سردندانم. نگاهی به چهره نگران سیما انداختم. با قدرت و محکم طوری که حتی خودم هم باور نمی کردم گفتم: آنگه محمد مطوریش بنه... به مادرش چی بگیم؟  
سیما نگاهی به چهره مضطربم انداخت و گفت: نگران نباش من به بچه ها سپردم که فعلاً چیزی به مادرش نگن. بعدشم خدا کریمه. انشاءالله که چیزی نمیشه. تو خودتون ناراحت نکن.  
نگاهی به نسخه ای که در دستم جاخوش کرده بودم انداختم و گفتم: من بول باهام نیست فقط کارت اعتباریم باهامه. برو و این داروها رو بگیر. آنگه تو نیستی به مامانانت بگو به کم بول بهمون قرض بده. باید هزینه بیمارستان رو حساب کنیم. نمی خوام از مامانم بگیرم. اون اصلاً نمیشه. دونه من الان کجام. میشه اینکارو انجام بدم؟  
سیما با تردید نگاهم کرد و گفت: باشه ولی قولی نمیدم. بعد دستم را فشار دادم. آهی کشیدم و به صورت محمد نگاه کردم. قطره اشکی بروی گونه ام لغزید. اشکم را پاک کردم و شروع به خواندن قرآن کردم.  
ادامه دارد...

برسم. چند بار به راننده دستور دادم که تندتر برود. نیم ساعت بعد به مقصد رسیدم. با عجله پیاده شدم. با صدای راننده که گرایه اش را می خواست اندکی ایستادم. گرایه را حساب کردم و سراسیمه به سمت ورودی بیمارستان دویدم. قلبم با سرعت هر چه تمامتر می زد. می خواست خودش را از حصار می کشد که او را زندانی کرده بیرون بزند. نمی توانستم آرامش کنم. از پرستاری که پشت پیشخوانی بی احساس نشسته بود پرسیدم که آیا کسی را با نام محمد کاویانی به آنجا آورده اند. و پرستار بی احساستر از قبل و حتی بی توجه به حال من گفت: بله آوردن الان هم دکتر داره از شون عکسبرداری میکنه. تصادف بدی کردن.  
سوالی که مدتی بود تمام ذهنم را درگیر کرده بود باهیجان پرسیدم: حالش خوبه؟  
پرستار با چشمان کجکاویش به چهره ام نگاهی انداخت و گفت: باهانش نسبتی داری؟ همسر تونه؟  
لحظه ای به فکر فرو رفتم. درد دل گفتم قرار است که باشد. ولی احساسم راپنهان کردم و گفتم: نه. من هم دانشگاهیون هستم.  
پرستار نگاهی مرموز به من انداخت و گفت: به آقایی ایثون رو رسوند. قرار شد برن دارو بگیرن ولی هنوز برنگشتن. آنگه کسی که باهانش نسبتی نزدیکتری داره نیست لطفاً این فرم رو پر کنین و به حساب بیمارستان واریز کنین. شاید به عمل احتیاج داشته باشه.  
با ترسی که سراپای وجودم را در بر گرفته بود سوالم را تکرار کردم: خانم پرستار حالش خوبه؟  
بدون آنکه نگاهم کند گفت: نمیدونم خانم الان توی بخش اتفاقات هستن میتونین از دکتر شون آقای صبوری پرسین و ضمناً فرمها رو...  
قبل از آنکه بقیه حرفش را کامل کند به سمت اتاق مربوطه رفتم. با هر قدم نزدیکتر شدن قلبم تندتر می زد. در دل نام خدا را به زبان آوردم. از خدا خواستم جان محمد را نجات دهد. با قدمهایی به ظاهر استوار به سمت سالن اتفاقات رفتم. تک تک اتاق ها را گزافتم. بالاخره به اتاقی رسیدم که محمد در آن روی تخت دراز کشیده بود. خون سردی در تمام بدنم جریان داشت. آهسته به طرفش گام برداشتم. دستهای خونی و لهشاید کبود بود. از هوش رفته بود. دلم میخواست چشمانم را بروی تمام حوادث بد می بستم میخواستم از آنجا فرار کنم. نمی خواستم محمد را در این شرایط بینم. فشار سنگینی را متحمل بودم. باید تمام قوانین را جمعی می کردم نمیخواستم پیش چشمش انسانی ضعیف جلوه کنم. با صدایی ناله مانده به طرف دکتر رو کردم و گفتم: آقای دکتر صبوری؟  
وقتی دکتر به من نگاه کرد، چهره ای نگران را به راحتی میشد تشخیص داد. نگاهم را بر گرفت و گفتم: حالش چگونه آقای دکتر؟  
دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: ضربه شدیدی به سرش وارد شده. فعلاً بیهوشه. ولی نگران نباشین به هوش میاد. چندتا آزمایش انجام دادیم. انشاءالله که خوب میشه و امیدوارم نیاز به عمل نداشته باشه. فقط شما باهانش نسبتی داری؟  
سرم را به نشانه نفی تکان دادم. به صورت متورم محمد نگاه کردم. همه را از چشم پویای دیدم. چرامحمد به حرفم

خوشحال بودم و نمی توانستم خوشحالی ام را پنهان کنم. اندکی در خیابان راه رفتم و به آینده ام فکر کردم. به آینده ای که ممکن بود با محمد رقم بیکورم. احساس آشنایی زیادی با او می کردم. گویی مدت طولانی ای بود که او را می شناختم. بی وقفه به طرف خانه راه افتادم. حرفهای پویا لحظه ای از ذهنم دور نمی شد ولی می خواستم به محمد اعتماد کنم. به خانه رسیدم و مادر را منتظر و نگران خود دیدم. بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتم. مادر که ناراحت و عصبی شده بود گفت: کجا بودی ترانه؟ چرا اینکارها رو میکنی؟ نیستی من مادرم و نگرانت میشم؟ تو جت شده؟  
به مادر نگاه کردم. چشمانش لبریز از خشم شده بود. لبهایم به وضوح می لرزید. مکتی کردم و گفتم: مامان خواهش میکنم. من حالم خوبه. جایی نرفتم. کسی رو هم ندیدم. تنها بودم و ناراحت. واسه همین جواب تلفناتونو ندادم. مامان من دلم گرفته و می خوام تنها باشم. با اجازه میرم تواناقت.  
می دانستم مادرم در آن شرایط به چه فکر می کند. تنهاش گذاشتم تا شاید بتواند با فکرها و غصه هایش کنار بیاید. حتی به سوالم که میخواست دلیلی برای رفتن به دانشگاه بیارم پاسخی ندادم. به فضای امن اتاقم پناه بردم. می خواستم تنهایی را با همه ابعادش احساس کنم. وجودم تشنه خوابی عمیق بود. بدون فکر کردن به چیزی خوابیدم. خوابهای آشفته ای که حکم کابوس داشتند مرا از خواب بیدار کردند. حس بدی داشتم. آرامشی که مدتی بود داشته بودم هم خورده بود. کلافه و سردرد کم وسط اتاقم راه می رفت و به هر اتفاق بدی که ممکن بود رخ دهد فکر کردم. دلهره عجیبی سراپای وجودم را در بر گرفته بود. دستام خچ کرده بود و به وضوح می لرزیدم. صدای آرامش بخش تلفن همراه بلند شد. با یاهایی لرزان به سراغش رفتم. گوشی را از روی میز کاهیدم و برداشتم. صدای لرزان سیما که با وحشت می لرزید به گوشم رسید. ترسم بیشتر شده بود. نسقم به شماره افتاده بود. سیما بی هیچ مقدمه ای گفت: ترانه الان پویا اینجا بود و با محمد درگیر شد. ترانه باید به چیزی بگم. راستش... فقط خواهش می کنم خودتون کنترل کنین.  
دیگر نفس نمی کشیدم. انگار سالها بود که مرده بودم. اشکم سرازیر شد. دلم گواهی بدی می داد. سیما بعد از مکت کوتاهی ادامه داد: محمد تصادف کرده. بردنش بیمارستان....  
تمام اتاق دور سرم می گشت. حال عجیبی داشتم. دستم را به دیوار تکیه دادم. نمی خواستم از هوش بروم. باید قوی می بودم. با صدایی که حتی خودم هم به زور می شنیدم پرسیدم: کدوم بیمارستان؟  
سیما که متوجه شد من به زور می شنیدم گوی: نمی خواست حرفی بزنه که موجب رنجش بیشترم شود. با صدایی گرفته گفت: بیمارستان چمران فقط بذار منم بیام. تنها ترو.  
بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم. باید تنها می رفتم. می خواستم تمام وقایع را با چشم و گوش باز ببینم. نفس عمیقی کشیدم. لبهایم را بوی کشیدم. بی توجه به نگرانی مادر از خانه بیرون آمدم و با آژانس به طرف بیمارستان رفتم. دلم می خواست هر چه زودتر به بیمارستان